از مرگ من سخن گفتم

چندان که هياهوي سبزِ بهاري ديگر

از فرا سوي هفته ها به گوش آمد،

با برفِ کهنه

که مي رفت

از مرگ

من

سخن گفتم.

و چندان که قافله در رسيد و بار افکند

و به هر کجا

بر دشت

از گيلاس بُنان

آتشي عطر افشان بر افروخت،

با آتش دانِ باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

□

غبار آلود و خسته

از راهِ درازِ خويش

تابستانِ پير

چون فراز آمد

در سايه گاهِ ديوار

به سنگيني

يله داد

و کودکان

شادي کنان

گِرد بر گِردش ايستادند

تا به رسمِ ديرين

خورجينِ کهنه را

گره بگشايد

و جيب و دامنِ ايشان را همه

از گوجه ي سبز و

سيبِ سُرخ و

گردوي تازه بيا کَنَد.

پس

من مرگِ خويشتن را رازي کردم و

او را

محرمِ رازي ؛

و با او

از مرگ

من

سخن گفتم.

و با پيچک

که بهار خوابِ هر خانه را

استادانه

تجيري کرده بود،

و با عطش

که چهره ي هر آب شارِ کوچک

از آن

آراييه يي ديگر گونه داشت

از مرگ

من

سخن گفتم.

□

به هنگامِ خزان

از آن

با چاه

سخن گفتم،

 و با ماهيانِ خُردِ کاريز

که گفت و شنودِ جاودانه شان را

آوازي نيست،

و با زنبورِ زرّيني

که جنگل را به تاراج مي بُرد

و عسل فروشِ پير را

مي پنداشت

که باز گشتِ او را

انتظاري مي کشيد.

و از آ ن با برگِ آخرين سخن گفتم

که پنجه ي خشک اش

نوميدانه

دست آويزي مي جُست

در فضايي

که بي رحمانه

تهي بود.

□

و چندان که خِش خِشِ سپيدِ زمستاني ديگر

از فرا سوي هفته هاي نزديک

به گوش آمد

و سَمور و قُمري

آسيمه سر

از لانه و آشيانه ي خويش

سر کشيدند،

با آخرين پروانه ي باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

□

من مرگِ خويشتن را

با فصل ها در ميان نهادم و

با فصلي که در مي گذشت؛

من مرگِ خويشتن را

با برف ها در ميان نهادم و

با برفي که مي نشست؛

با پرنده ها و

با هر پرنده که در برف

در جُست و جوي چينه يي بود.

با کاريز و

با ماهيانِ خاموشي.

□

من مرگِ خويشتن را با ديواري در ميان نهادم

که صداي مرا

به جانبِ من

باز پس نمي فرستاد.

چرا که مي بايست

تا مرگِ خويشتن را

من

نيز

از خود

نهان کنم.

٢ بهمن ١٣٤٣